

# کلاه‌گردانی میان آس و پاس‌ها



# کلاهگردانی میان آس و پاسها

حسین سناپور

متولد اول فروردین ۱۳۳۹ (که چندان دقیق نیست و احتمالاً چند روزی پس‌وپیش است) در تهران (که البته شناسنامه‌ام را از کرج گرفته‌اند)، دیپلم تجربی از چالوس (چهار سال از زنده‌گی‌ام را آنجا بوده‌ام)، لیسانس منابع طبیعی از دانشگاه تهران با گذراندن هفت سال از جوانی (که دو سال و نیمش با تعطیلی دانشگاه‌ها به وقفه افتاد)، و رها کردن شغل‌های احتمالی مربوط. دو سال بعدش سربازی (یک سالش در اطراف اهواز درگیر جنگ) و تمرین فیلم‌نامه‌ی کوتاه و داستان و شعر، گرچه از میانه‌های دانشگاه شروع شده بود. سپس تقلایهایی برای واردشدن به فیلم‌سازی؛ بی‌هوده. این ده سال جوانی انگار فقط به این دردم خورد که بیش‌تر بخوانم و بیش‌تر تمرین دیدن و نوشتن کنم تا آخر، در نزدیک سی ساله‌گی تازه بفهمم به درد کاری جز نوشتن نمی‌خورم. دو سه کلاس و جلسه‌ی داستان رفتیم (یاد طاهباز به‌خیر، که نازنین بود) تا رسیدیم به کلاس‌ها و جلسات گلشیری (و دیگر همین‌طور تا اینکه یاد گرفتیم و می‌گیریم هنوز، بخصوص در کلاس‌های خودم). اما باز سال‌ها طول کشید تا به‌ترتیب دو داستان نوجوان، هفت رمان، سه مجموعه داستان، پنج کتاب آموزشی، و چهار مجموعه شعر منتشر کنم. البته منتشرنشده هم چند تایی هست. حالا باید ادامه بدهم تا ببینم دیگر چه‌ها می‌شود کرد.

## حسین سناپور



سرشناسه: سناپور، حسین، ۱۳۳۹-  
عنوان و نام پدیدآور: کلاه‌گردانی میان آس‌وپاس‌ها/  
نویسنده حسین سناپور.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۵-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده بندی کنگره: PIR۸۰۹۸  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۰۳۸۹۵

# کلاه‌گردانی میان آس‌وپاس‌ها

نویسنده: حسین سناپور

ویراستار: زهرا سادات رضوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: مریم سعیدپور

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۵-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.



## بطالت کافه‌ها

سودابه گفت: «بطالت یعنی وضعیت قبلی همین کافه، قبل از این‌که گج و گل‌هاش را پاک کنند و سقف‌های کاذبش را بردارند. حالا از بطالت درآمده، شده یک کافه‌ی شلوغ و گرم و شیک.»

سودابه باریک و کمی بلند بود و صاف نشسته بود، با سیگاری که توی دست راستش دود می‌کرد و جاسیگاری‌بی که خیلی زود پُر کرده بودش از ته‌سیگارهایی با ردِ ماتیک قرمز. ساعد دست چپش را هم گذاشته بود روی میز. مانند طوسی پوشیده بود، با شال قرمزی که حالا افتاده بود روی شانه‌هاش. اهمیتی هم نداده بود به تذکرِ پسرِ پیش خدمت و نگاه‌های دل‌خورِ بعدش.

کیومرث گفت: «منظورت یک چیزی مثل همان تمثیل مولاناست از رومیان و زنگیان و صیقل‌زدنِ درون و این چیزها؟»

کیومرث تی‌شرت سبز بی‌یقه پوشیده بود و موهای فر انبوهش کله‌ی کوچکش را بزرگ نشان می‌داد. وقت حرف‌زدنِ مدام تکان می‌خورد، انگار بخواهد با تمام بدنش حرف بزند.

سودابه گفت: «نه. رفتارِ مدرن چه ربطی دارد به مولانا؟»

مهناز گفت: «ولی این صندلی‌ها و کاناپه‌های قدیمی‌اش را نگه داشته‌اند.» مهناز لابه‌لای حرف‌ها، کتابِ کوچکِ بازگذاشته کنار لپ‌تاپش را هم گاهی نگاهی می‌انداخت و ترجمه و تایپ می‌کرد. مانند نخودی یقه‌دار پوشیده بود و شال شکلاتی انداخته بود و ماتیک صورتی کم‌رنگی زده بود.

سودابه گفت: «وقتی کسی جرئت نکند تا ته مدرن بودن برود، یک جایی اش حتماً لُق می‌زند. برای همین، حالا می‌باید مواظب این پایه‌های لُق باشیم که از زیرمان درنرود.»

رضا گفت: «این طور که من فهمیدم، صندلی‌هاش، به قول شما روشن‌فکرانها، هنوز دچار بطالت‌اند.»

رضا بلندقد بود، شکمی بزرگ داشت و ریشی انبوه. روی پیرهنش یک جلیقه‌ی خبرنگاری پوشیده بود. از اوایل پاییز این جلیقه تنش بود.

سودابه گفت: «دقیقاً! نمی‌شود یکی دو تا چیز اضافی مثل همین گچ و گل را از خودت پاک کنی و خیال کنی تمام شد.»

کمال که روی صندلی کناری رضا نشسته بود، نصف او بود و کنار او کوچک‌تر هم به نظر می‌آمد. حالا دست‌ها برده زیر بغل، مثل شاگردمدرسه‌یی‌ها سیخ نشسته بود و چشم‌هاش از یکی به دیگری می‌رفت و خوب نگاه‌شان می‌کرد، گفت: «این لوله‌های قدیمی آب چی؟ سقف کاذب را سوت کرده‌اند و این‌ها هم پریده‌اند بیرون، که ما هم بازی! یک دست سُمباده و رنگ کرده‌شان عروس. داماد هم که ما باشیم، حالا حاج‌وواج خوشگلی‌اش.»

رضا گفت: «بد هم نمی‌گوید. ناکس‌ها فقط گچ دیوارها را کنده‌اند و خوب پاک کرده‌اند؛ آجر قدیمی خودبه‌خود شده نما. کره‌گرفتن از آب یعنی همین. به این می‌گویند دکوراتور؛ ارزان، مد روز!»

چشم‌هاشان هنوز گاهی برمی‌گشت و روی سقف و دیوار می‌چرخید. تازه هر پنج تاشان جمع شده بودند. سودابه زودتر آمده بود و میز گرفته بود، بعد یکی یکی آمده بودند. عصر بود و کافه شلوغ بود و گرم، با نور لامپ‌های تزئینی و بلندی که رشته‌سیم‌های توشان زرد و دراز بود.

مهناز یک چشمش به صفحه‌ی روشن لپ‌تاپش بود و یک چشمش به آن‌ها. گفت: «یعنی تو که هر روز یک کافه هستی و داری قهوه می‌خوری و کتاب ورق می‌زنی و رفیق می‌گیری، مدام در حال آشکارشدن و مدرن‌شدنی و من که توی کافه‌ی خودمان، فقط دارم منو می‌برم سر این میز و آن میز، یا پای ترجمه‌ی این متون فلسفی چشم‌هام را هی ضعیف‌تر می‌کنم، دچار بطالت‌م؟»

کیومرث گفت: «آره، همین را می‌گوید. یک معیار ذهنی و عجیب دارد می‌دهد که، به قول آل‌احمد، توی کت من یکی نمی‌رود.»

مهناز گفت: «اما من گمانم حق با سودابه است. با این‌که هم شماها را دارم و هم

مادر و هم دوست‌ها و همکارهای دیگر را، مدام فکر می‌کنم دارم درجا و دست‌وپا می‌زنم و تنهام. من قبول دارم، بطالت یک چیزی غیر از کار داشتن و نداشتن است. آدم نمی‌داند چه‌طور باید از بین بردش.»

سودابه گفت: «یکی‌اش همین عینک مشکی کلفت خانم‌معلمی‌ات؛ باید عوضش کنی. کو آن مردی که از خانم معلم خشک دبستانش خوشش بیاید؟ پیدا هم بشود، آدم مزخرفی از آب درمی‌آید.»

مهناز گفت: «راست می‌گویی، من خودم را سپرده‌ام به ترجمه فقط. توی همان کافه و با پیش‌خدمتی، بی‌خودی برای خودم حالم خوش است، بطالت‌م را نمی‌بینم.» کیومرث کمی دولا شد و حرف‌هاش را انگار پرتاب کند بیرون، با هیجان و تندگفت: «قبول ندارم. ببین، نگاه کن، اصل کار همین حال خوش است. بقیه‌اش اسم و ایسم است. این آدم، آن متفکر، روی حالت‌های آدم اسم می‌گذارند، هر کدام یک اسم قلمبه. بطالت به نظر من یعنی دویدن بی‌خودی، حرص زدن بی‌خودی، سخت‌گرفتن بی‌خودی به همه‌کس و همه‌چیز. وقتی من با کتاب‌فروشی حالم خوش می‌شود، چرا بدوم دنبال ناشرشدن یا نویسنده‌شدن یا مهندس‌شدن؟ هان؟»

سودابه گفت: «آدمی که ذهنش مدرن شده، باید لباسش، خانه‌اش، روابطش، تنش هم مدرن بشود؛ سراسر شفاف و وگرنه می‌شود همین ماها که تکلیف‌مان با خودمان معلوم نیست. هم با بیرون و محیط سنتی‌مان ناسازگاریم و هم با خودمان و درون‌مان. شفاف‌شدن و آشکارشدن است که آدم را با خودش یکی می‌کند؛ همین پاک‌کردن گچ‌ها و اکسپوزکردن آجرها. ما هم باید گچ‌ها و دیوارهای کاذب‌مان را برداریم و مدرن بشویم.»

کیومرث گفت: «نه، بحث مدرن و سنتی نیست، بحث جذاب‌بودن است؛ رمزوراز داشتن و دیگران را جذب‌کردن. این کافه هم با ترکیب نو و کهنه‌اش و استفاده از اتاق‌های تودرتوش و همین توی پس‌کوچه بودنش رازآمیز و جذاب شده.»

کمال گفت: «آخ، آخ، گل‌گفتی؛ مرموز بودن! اصل همین است. حال می‌کنند همه باهاش. خیال‌بازی و قصه‌های خودشان را اضافه می‌کنند بهش. الان هر چی پنهان‌تر باشی، به‌تر پیدات می‌کنند. مرموز مُد است. فکر کردی چرا من این سبیل دوچرخه‌یی را گذاشتم و این کلاه شاپو قدیمی را؟»

کلاه شاپو را از روی پاش برداشت و گذاشت روی سرش و به مسخره‌گی، به سبیل نازک دوچرخه‌یی اش دستی کشید و تابی داد.

سودابه گفت: «هر چی می‌کشیم از همین نگاه قدیمی و اُمّلی است که از جدوآباء و فرهنگ‌مان به‌مان رسیده که می‌گویند تودار باشید و تودرتو و نگذارید درون‌تان را کسی ببیند! چه مزخرفاتی!»

هر چهار نفر فقط داشتند نگاهش می‌کردند. بعد مهناز و کیومرث هر دو با هم گفتند: «این حرف‌ها درست، اما...»

هر دوشان به خنده افتادند و دیگر چیزی نگفتند. بقیه هم داشتند می‌خندیدند که رضا گفت: «لامصب‌ها، این همه حرف توی کله‌تان است و از یک کافه این همه تفسیر و تأویل فوکویی و دریدایی تحویل‌مان می‌دهید، یک فکری هم ازتان دربیاید که ازش پول بزند بیرون. از این هی دور هم جمع‌شدن‌مان چرا نمی‌توانیم دوزار دربیاوریم؟ این یالغوزی و جیب خالی تا کی باید چسبیده باشد به‌مان؟»

بلند و هیجانی حرف زده بود. از میزهای کناری دو دختر برگشتند و لحظه‌یی نگاهش کردند؛ کمی شاک، کمی خریدارانه. با نگاه خیره‌ی هر پنج نفر، لب‌خندی زدند و دوباره روشن را برگرداندند آن طرف. یک نفر ایستاده بود دم ورودی حیاط و داشت سازدهنی می‌زد. صدایش خوب نمی‌آمد میان سروصدای میزها و ترومپت جزئی که از بلندگو پخش می‌شد. او اما چشم‌هاش را بسته بود و برای خودش می‌زد. بندینک بسته بود و پیرهن پپچازی سرخابی تنش بود. کلاهی شبیه کلاه شکارچی‌ها هم سرش بود. سازدهنی را درآورد از دهانش و کلاهش را از سر برداشت و راه افتاد توی کافه و میز به میز رفت و کلاه را گرفت جلو کافه‌نشین‌ها. یکی دو نفر فقط اسکناسی انداختند توی کلاهش. آن‌ها داشتند نگاهش می‌کرد.

کیومرث گفت: «کاسبی روشن‌فکرانه است یا هنرمندانه؟»

رضا شانه بالا انداخت.

مهناز گفت: «داری توهین می‌کنی بهش.»

کیومرث دست گذاشت روی دهانش.

کمال گفت: «این مدل کاسبی باب کار ماست.»

سودابه گفت: «ببند دهند را.»

مرد رسید به میز آن‌ها. شصت سالی حتماً داشت، با آن موهای بیش‌تر سفیدش که بلند بود و شانه‌نشده. بیش‌تر دانه‌های سیبیلش زرد شده بود، لابد از دود، و ریخته بود روی لبش. کلاه را بی‌حرف گرفت طرف میزشان. رضا دست کرد جیبش و اسکناسی درآورد.

کمال گفت: «رئیس! کاروبار چی؟ فقط سازدهنی می‌زنی؟»

مرد با صدای خفه و چشم‌های بی‌حال گفت: «نویسنده‌ام. می‌نویسم.»

کمال گفت: «چی! نویسنده؟ واقعاً؟»

مرد آرام سر تکان داد. سودابه هم دست کرد توی کیفش و اسکناسی انداخت توی کلاه مرد.

مهناز گفت: «چی حالا می‌نویسی؟»

«شعر، داستان، مقاله، بازنویسی، ویراستاری. هر چی سفارش باشد.»

مهناز گفت: «چیزی هم درمی‌آید؟»

«آره. فقط عملم زیاد است.»

«چی؟»

رضا گفت: «خرج دودش را می‌گوید؛ منقل یا سیخ‌وسنگ.»

مهناز گفت: «آهان.»

رضا گفت: «حالا چرا سراغ این بچه‌ها آمدی؟ این‌ها که آس و پاس‌اند و فقط اندازه‌ی یک کافه‌رفتن پول جیب‌شان است.»

مرد گفت: «دوست‌شان دارم. از جنس خودم هستند. مرام‌شان هم بیش‌تر است.»

سودابه گفت: «کاش بود. کاش باشد.»

مرد سری تکان داد و رفت سر یکی دو میز دیگر و بعد رفت بیرون. آن‌ها مدتی فقط هم را نگاه می‌کردند. حالا توی سکوت، صدای لویی آرمسترانگ به‌تر شنیده می‌شد که خش‌دار و از ته حلق می‌خواند. می‌خواند، میان پیچ‌پیچ‌های کلمات و تق‌وتق لیوان‌ها و کارد و چنگال‌ها. خط حرف‌هاشان بریده شده بود و نمی‌دانستند از کجا دوباره پی‌اش را بگیرند، تا مهناز با دهان جمع‌شده از تلخی گفت: «این یارو...»

و نتوانست حرفش را تمام کند.

سودابه گفت: «ولش کن. فراموشش کن.» بعد رو کرد به رضا: «پس گفتی فکر

کمال گفت: «من عاشق نمایش‌های بداهه‌ام.»  
 رضا گفت: «آخ، دلم دود خواست. با اجازه!» و نخ سیگاری از پاکت سفید سیگار  
 سودابه برداشت و روشن کرد.

کیومرث خندید و گفت: «پتا سبیل‌هات را زرد نکنی، مثل آن یارو!»  
 رضا گفت: «هنوز تو فکرتی؟ ولش کن بابا! به سبیل و ریش من هم کار نداشته  
 باش.»

کمال گفت: «آره، برویم سراغ کاسبی خودمان. دیروز رفتیم سراغ دست‌فروش‌های  
 چهارراه سیروس. یک پالتو نیم‌دار از آن‌جا خریدیم، برای نمایش‌های خلاف و این  
 چیزها. طرف دزدیده بودش که پولش را بزند توی سرنگ و به بدن. هی دنبالم آمد  
 و قیمت را آورد پایین، تا خریدم. به کسی نگویند اما. یک عینک لاک‌ی دهه‌شصتی  
 مرده‌ریگ چریک‌های آن دهه و یک ضبط خبرنگاری نوارخور با یک نوار سخن‌رانی‌های  
 کافی هم خریدم. همه‌اش مُفت.»

مهناز سرش را بالا آورد از لپ‌تاپ و گفت: «نمی‌گوییم به کسی، راحت باش.  
 خلاف‌های تو فقط ما را گیر می‌اندازد و برامان مشکل درست می‌کند.»

کمال گفت: «مترجم محافظه‌کارِ ترسوی ضدحال!»

مهناز لب‌هایش را حالت دل‌فکی کرد و براش شکلک درآورد.

کمال صدایش را بلند کرد و گفت: «آفرین! همین است؛ دل‌فک باید بشویم. پول  
 اگر می‌خواهیم، باید دل‌فک‌بازی کنیم. توی تئاتر نشد توی بازار، خیابان، همین جا.  
 پول فقط از توی نقش بازی کردن درمی‌آید، اصلاً همه‌چیز از توی نقش بازی کردن  
 درمی‌آید. من یک نمایش‌نامه می‌نویسم از خودمان و خودمان هم بازی‌اش می‌کنیم.  
 مجوز هم بهش ندادند، خیابانی کار می‌کنیم. مثل این نوازنده‌ها، هر روز یک جا،  
 یک میدان.»

سودابه گفت: «لابد تو هم آخرش کلاه می‌چرخانی و پول جمع می‌کنی، مثل  
 همین جنابِ نویسنده.»

کمال گفت: «آره، کلاه‌گردانیِ آخرش هم با من.»

کیومرث قهقهه‌ی عصبی زد و گفت: «هر کار می‌کنیم، همیشه آخرش همه‌مان  
 می‌افتیم به کلاه‌گردانی.»

می‌خواهی برای پول درآوردن؟ من یکی دارم. باشگاه مشت‌زنی را یادت است؟ نه، آن  
 را ولش کن. آن فیلم انگلیسی قدیمی که مرده‌های بی‌کار توانستند برای پول درآوردن  
 باشگاه استریپ‌تیز مردانه راه بیندازند، اسمش چه بود؟ ما هم زیرزمینی‌اش را راه  
 بیندازیم، مثل همان‌ها.»

کیومرث گفت: «من هم که خوره‌ی فیلم هستم، یادم نمی‌آید این را دیده باشم.»  
 سودابه گفت: «اشکالِ خوره‌بودن همین است که بعد از یک مدت نمی‌دانی چی  
 دیدی و چی ندیدی. شعارِ مینی‌مالیست‌ها یادت رفته: "کم زیاد است"؟ به‌هرحال  
 از این کار، هم پول خوب درمی‌آید، هم باهاتش یک شورش حسابی راه می‌اندازیم.»  
 رضا نگاهش کرد ببیند جدی می‌گوید یا شوخی می‌کند. سودابه سیگارش را توی  
 هوا نگه داشت و با همان صورتِ استخوانیِ باریکش زُل زد بهش. بعد رضا گفت: «بابا،  
 روشن فکر شدیم، قبول، اما بچه‌ی میدان شاه‌پور هم هستیم. همین قهوه را هم به‌زور  
 می‌دهیم پایین، چه برسد به این حرف‌ها. گیج‌وو‌بیج که همین جوری‌اش هم هستیم،  
 دچار اختلالِ هویتی هم می‌شویم.»

سودابه خاکسترِ سیگارش را توی زیرسیگاری چوبی تکاند و گفت: «باشد. به‌خاطر  
 محله‌ی تو، من طرحِ راه‌انداختنِ شورش را فعلاً پس می‌گیرم.»

رضا مشتش را جلو برد و گفت: «من مخلصِ این مرامتم.»

سودابه هم مشتش را زد به مشت او: «اما تو لا‌اقل به آن باشگاه مشت‌زنی فکر کن.»  
 رضا گفت: «مشت‌زنی را هستیم.»

کیومرث گفت: «از این طرح‌ها، من به‌ترش را دارم. گروهی، یک فیلم سینمایی  
 بسازیم. هم بازی کنیم و هم همه‌ی کارهای دیگرش را خودمان بکنیم. چه‌طور است،  
 هان؟»

سودابه سرش را کمی گرفت بالا و دود سیگارش را آرام و متراکم فرستاد جلو  
 صورتش. بعد با اشاره به دود سیگارش، گفت: «ببین! نگاهش کن! ایده یعنی این!  
 خوشگل، نرم، لغزان؛ لذتش مال من، تماشاش و ضایعاتش مال دیگران.»

کمال به سودابه گفت: «مثل نقاشی‌هات، که چند ساعته تمام‌شان می‌کنی؟  
 یک‌جور بداهه کارکردن؟»

سودابه گفت: «تقریباً.»





.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.